

عباس نعلبندیان

سندلی کنار پنجره بگذاریم
و بنشینیم و
به شب دراز قاریک خاموش سرد بیابان نگاه کنیم

نمایشنامه در یک پرده





عباس نعلمینه‌دان

سندلی کنار پنجره بگذارید

و بشینیدم و

به شب در از تار یک خاموش سرد بیابان نگاه کنیدم

زمایش‌نامه در یک پرده

سن

[میان صحنه خالی است و دورا دور . تا آنجا که به چشم می آید ، از درختهای قطور و تناوری که گویی در میان زمین و آسمان معلقند ، پوشیده شده . مه متراکمی اطراف را گرفته که بهر چیز حالت چند کانگی میدهد ؛ حالت اشباح . در میان صحنه ، کنده‌ی بسیار قطور درختی است که برائیر مرودزمان ، محل قطع آن ساییده و پر از پستی و بلندی‌های کوچک شده است . بر روی این کنده ، کتاب بسیار بزرگی است با برگهای فرسوده از ورق زدن‌های بسیار . برگهای کلفت زرد . رنگ . کف صحنه ، یکسره با برگهای بسیار درشت درختان ، پوشیده شده هر یک از آدمها - بجز پرسنده - کتابی در دست دارند . کتابها همه یکسانند . و در لحظات آخر ، زمانی که پرسنده را بیرون می بردند ، کتابی نیز در دست او دیده می شود . در تمام مدت بازی ، هیچکس بر زمین نمی نشیند ؛ حتا برای لحظه‌یی .]

[پرده‌که کنارمی‌رود ، برای چند ثانیه صحنه خالی است . آنگاه ، یشخگا ، از رو بروپیش می‌آید .]

یشخگا

[به سدای بلند .] - این جاکسی نیست ؟ [مکث . پیشترمی‌آید . می‌ایستند و به اطرافش نگاه می‌کند . کتاب را نمی‌بینند . گیج و خسته بنتظر می‌آید . آهسته .] اینجا کسی نیست ؟ [دستش را جلوی صورتش تکان می‌دهد ، گویی می‌خاهد فکری را از مفتش دور کند .] فکر می‌کردم کسی اینجا باشد ؛ اینطور گفته بودند . [در خود .] اینطور گفته بودند . [حرکت دستش را تکرار می‌کند .] چقدر اینجا تاریک است ، چقدر تاریک است . هر قدم که بر می‌دارم ، ظلمت اطرافم بیشتر می‌شود . باید برگردم به عقب ؟ باید پیش بروم ؟ [فریادمی‌زنند .] اینجا کسی نیست ؟ [مکث . آرام .] پس بنشینم . بنشینم تا تاریکی برود . گویاشنیده‌ام که گفته‌اند : تاریکی خاهدرفت . « فرمی رنگ نینداخته است » ... اما ، به‌حال ، درختان مهربان جنگل را احساس می‌کنم . نیمی‌شان اینجا و در کنارم است ، نیمی‌که بوی طراوت تنشان را دارد . [در خود .] خنجر من کجاست ؟ آیا از سینه‌ی کرم او بیرون نکشیدمش ؟ چه آه سوزانی ! برق که درخشید ، چشمانش را دیدم . گویی مرا هسخره می‌کرد . قهقهه‌ی ساکت چشمانش ، دستم را بر دسته‌ی خنجرم لرزاند . اما برق فروم رد و دیگر ، ادامه‌ی قهقهه‌ی ساکت را ندیدم . آنوقت هم تاریک بود . [فریادمی‌زنند .] اینجا کسی نیست ؟

[مضطرب ، واپس می‌رود. [شاید آن کسی که در اینجاست ، به چشم نمی‌آید.
او می‌تواند از چشم نهان باشد . دستی که دراز می‌شود ، باید سرشار از...
از ... از ایمان باشد ، یا نیرو . به‌هرحال ، سرشار باشد . و گرنه ،
در خلاه خواهد ماند . خنجر من کجاست ؟ چه خون‌گرمی داشت .

سدای شاگینخ

راهرا درست می‌آیم ؟ [واردمی شود.]
شاگینخ

سلام ! حالتان خوبست ؟ آه... . می‌دانستم که اینجا هستید . حتا
می‌دانستم که به هیئت زنی خاهید بود . شما سدای زنجیر را نشنیدید ؟
از هزاران فرسنگ دورتر ، این سدا ، به دهکده‌ها و شهرها خبر می‌دهد
که من می‌آیم . راستش را بخاھید ، خیلی خسته هستم . من تبرئه شده‌ام .
پیداست که شما این را می‌دانید . [روبرمی گرداند . گرفته .] ای تو ! به
من بگو که درد تیر تاچه حداست ؟ چه زمان طول می‌کشد ؟ بامن بگو
که تاکی باید این پرسش بی‌پاسخ درده‌هام باشد ؟ آیا فقط باید تیر
بارانم کنند ، تا بدانم ؟ آه... . پس بهمن می‌هینی لطف کن که آن مهین
در شعله‌های نبردی خانه به خانه بسوزد و من خودرا به آن نبرد بیاندازم
تابگیر ندو تیر بارانم کنند . [برمی گردد و آنکونه که گویی یشخکارا نمی‌بیند
به آرامی ازاو دورمی شود .] بامن دست نمی‌دهید ؟ شما چه زیبا هستید .

یشخگا

در اشتباه نمایند.

شاگینخ

شما زیبایید.

یشخگا

اما هردو رو ندهی یک راهیم.

[سکوت . از هم دور می شوند . یشخگا به سمت راست
می رود و شاگینخ به سمت چپ .

شاگینخ

قصه‌ی آن مرغهارا می دانید ؟

یشخگا

که در چشم‌هه نگاه کردند ؟

شاگینخ

می توانم بنشینم ؟ آه ، اگر بدانید چقدر خسته‌ام . راه درازی را تابدینجا
کو بیده‌ام . در راهم همه عذاب و آزار بوده است . هر دمان خوب مهر بان
که در خانواده‌های خوشبخت زندگی می کنند ، هنگامیکه سدای زنجیر
مرا که از فراز درختان کهن سال و قله‌های خفته در زیر چادر سپید مرده
ریگ زمستان ، می گذشت ، می شنیدند ، با چشمان پرا ضطراب ، به راهی
که از آن می بایست می رسیدم ، می نگریستند و کودکانشان را به خانه

می راندند قادر آگوش مادریا آسایند و چشمشان در چشم من نیفتند.

یشخچا

بداؤ دریغا، بر حال سنگین گناهان.

شاگیخ

من تبرئه شده‌ام؛ این را که قبلن گفتم. فقط خسته هستم. بینها یت خسته هستم. راه درازی را تابدینجا کوییده‌ام. حال باید اندکی بیاسایم.

می‌توانم بنشینم؟

یشخچا

بنشینید! بنشینید! [شاگیخ، همچنان می‌ایستد.] ولی از نشستن چه حاصل؟ می‌توان فهمید. چه بساکسان، بیگمان، چون من، راه بلند جنگل و دشت و کوه را پیموده‌ام. چه بساکسان، بیگمان، چون من، از چشمه‌های پیاپی، از ستیغ‌های بیشمار، و از شاخه‌های سر در آگوش هم فروبرده‌ی بسیار، گذشته‌اند، ولی، از نشستن چه ثمر می‌جویید؟ وقتی که دیدم تان، چهره‌یی روشن ازرنگ امید داشتید که شاید من هم داشتم. راستی شما تیرگی در اطرافتان ندارید؟ کمی پیش من همه چیز را تیره هم دیدم، اما حالا می‌دانم که شب است. خورشید، زمانی است که مرا - که مارا - ترک گفته است.

شاگیخ

باهم بودن، بهتر توانستن است؟

یشخچا

کاری نیست که بتوان کرد یا نتوان کرد. آنکه فرا می خانیمیش، گویا نیست.
یا اگر هست، ما نمی بینیمیش. شما می بینیدش؟ [در خود.] خنجر من
کجاست؟ چه خون گرمی. [فریاد می زند.] اینجا کسی نیست؟ اینجا
کسی نیست؟

شاگیخ

هیس!

یشخچا

من دوستش می داشتم، باور کنید که دوستش می داشتم. [مکث.] ولی آیا
دوستش می داشتم؟ من دستی داشتم که سرشار بود، دستی داشتم که ضربانی
گرم و دل انگیز داشت. دستم را از میان همه تاریکی‌ها، پیش بردم.
دل در سینه‌ام می تپید و لبخند، رنگی جاودانه بر لبم گذاشته بود. انگشتی
ظریف که از ملکوت می آمد - و من نمی دیدم - بر گونه‌ام سرخی ریخت
ونهال پر تمنای شوق را در چشم‌مانم کاشت. ولی آیا ... دستم حتا دمی هم
در خلاء نماید. او، دریای مواجه دوست داشتن را که در آستین نگهداشته
بود، برداشت و پیش آورد. در چشم‌مانش و در تمام جانش، بر قی بود که از خیابانها و
ساختمانها و میدانها و مردمان می گذشت و در من می نشست. خنده‌ام را به قهقهه‌یی
پاسخ داد و دستم را به بوشهایش بوسید. لطفت بخشیده‌ام را با گیره‌یی
از پرندگرفت و در آن سندو غ گلگون نگهداشت. اشک شو قمر را از گونه

چید و در حریر سبزش به یاد گارنگه داشت . ابرهارا به زیر پا آورد و دستم را کشید و تانها یت که کشانها برد . همه‌ی گرمای آغوشش را به آغوشم داد . سحر کلامش را به صرصر سپرد تادر تمام ذرات نور و هو و آتش بپراکند که به هرسو که روم ، کلامی مرا خواهد گوید . و گفت که او غیانوسی از مهر است که من - این رود کوچک - در آن می‌ریزم . در آن خاهم دیخت .

شاگینخ

چه فریبی .

یشخنا

چه فریبی . چه فریبی . لبخنده‌ی من پایدار نمایند .

شاگینخ

آری . لبخنده‌ی من پایدار نمایند .

یشخنا

چه فریبی .

شاگینخ

فریبی نبود . ترفندی نبود . تنها ، تنہار نگ از رخ خوشبختی ما پریده بود . من می‌دانستم که ، اطمینان داشتم که : « بدترین احساسی که آدمهای عاشق دارند ، عدم اطمینان است . بنا بر این بی‌پایه‌ترین ازدواج‌ها که کامل‌ن از عشق خالی باشد ، آسایش بخش‌تر به نظر می‌آید . » بنا بر این ، من ، لبخندزنان امضاء کردم و تبریک شنیدم . لبخندزنان امضاء کردم

و تبریک شنیدم. و باز هم . تازه مانی که به من گفتند : مرد ! بر استی که حلقه‌ی محکمی آفریدی ! و من دیدم که قیود ، در اطرافم ریخته است و من ، لبخندز نان بر آنها می‌نگرم. در دلم این هوس دیوانه‌وار بود که با قهره‌ی بی ، نفیر خوشبختی پر نگ خود را به آسمانها بفرستم تا کرو بیان را آگاه کند. اما ، اما دیری نپایید که رنگ از خوشبختی من پرید .

یشخچا

او بمن گفت : « لیلی سر زلف شانه می‌کرد . »

شاسگیخ

روزی که سر بلند کرده بودم تابه خورشید لبخند بزنم ، دیدم که آفتاب از کنارم می‌گریزد ، دیدم که سایه ندارم . در میان هه ، یاد دود ، یا اثیر ، غرق شده‌ام. شاید هم حس می‌کردم که سبک شده‌ام . دیدم که سایه ندارم. رنگ از رخ خورشید پریده بود. دیوارها و خانه‌ها و خیا با نهایا، در رنگ زرد غم آوری می‌سوختند و بر باد می‌رفتند . من در یاقتم که دستی بلند می‌خاهم تا نفیر قهره‌ام را - اگر به آسمان و به نزد کرو بیان رفته باشد - باز گردانم. خط چه باید کرد ، که از شعاع مورب زرد خورشید جدامی شد ، به چهره‌ام نشست . وقتی به اصلاح صور تم مشغول بودم ، در آینه به خود خیره می‌شدم. به کرم‌های خاکی فکر می‌کردم. وقتی که غروب‌ها ، در خیا با نهایا ، در میهانی‌ها ، در سینماها و یاد ره جای دیگر ، با خوشبختی‌های پر نگم ، باقی‌بودم ،

قدم می‌زدم، حس می‌کردم که در من چیزی می‌شکنده که مرا قدمی از ایشان دور می‌کند. نه آن سداهای بچگانه را می‌شنیدم، نه آن سدای پراطمینان آسوده را. من، دست آنها را در دست می‌فرشدم، امامی دانستم که میان ما کوه‌ها و دره‌ها و بیابانهاست. این، بیهودگی بود. آه، من می‌دانستم که آینده مارا انتظار می‌کشد، آینده‌یی که بی‌گمان مصیبت بار خاهد بود. روزها و ماهها و سالها بر ما خاهد گذشت. نهالهای کوچک شکننده، به درختان تناوری بدل خاہند گشت که هزار دست پر توان هم نمی‌تواند ریشه‌شان را از خاک بیرون کشد. خورشید، زرد پیوسته‌ی خود را خاهد تا باندومن هر روز صبح، در آینه‌به کرمهای خاکی خاهم‌اند یشید. کاغذهای روزی نامه‌ها، سپید‌تر و سپید‌تر خاہند شد. خانه‌ی بزرگتری خاهم گرفت که از شهر دورتر باشد. هر چند شبی، یکبار، بادوستان روزگار جوانی، در میخانه‌یی پرت و گمنام و رو به فرو ریختگی، چند جامی خاهم زد و پر افسوس، به سیماهای جوانی که از کنارم می‌گذرند، چشم خاهم دوخت. پشتی خمیده پیدا خاهم کرد و برای مطالعه باید آینه‌کی بر چشم بگذارم. غروب‌هادر بالکن خانه خاهم نشست و به ازدحام پایان ناپذیر فرازینده، و به زرد درخون نشسته مرنده، نگاه خاهم کرد. [مکث.] گلوله‌ی اول را میان دو چشم دخترم خالی کردم. خاب بود و در خاب لبخند می‌زد. سدای گلوله سری به خانه‌های همسایه زد و بر گشت.

وقتی که پسرم با چشمان گشاده و دهان باز رو به من داشت، گلوله‌ی دوم را

هم در گوش او خالی کردم . می خاست فرار کند . سدای گلو له ، سری به خانه های همسایه زد و بر گشت . نگاهش را بیاد دارم . او چیزی نمی دانست . شاید می پرسید : چکار می خاهی بکنی ؟ رو که بر گرداندم ، همسرم در چهار چوبه ای در ایستاده بود ، اما این ، دستم را نلرزاند . سدای گلو له ، سری به خانه های همسایه زد و بر گشت .

[یشخگا و شاگبیخ بی حرکت می مانند . پرسنده وارد

[می شود .

پرسنده

خانمهها و آقا یان گرامی می دانند که قاضی ها ، بهترین قاضی روی زمین است . تمام جانیان و دزدان و تبه کاران و زانیان ، احکام صادرهی اورا به جان می پذیرند . او ، دل رحیمی است که تالی ندارد . این را خودش گفته است . وقتی فرمان مرگ کسی را می دهد ، آن کس ، بالبخت ، آن فرمان را می نیوشد . قاضی مهر بان عادل بی خطای درست اندیشه ها ، این مرد را تبرئه کرده است . در من این گذشت که اینجا ، در این میان ، کسی است که رای قاضی مهر بان مارا ، ناصواب می داند . آیا چنین است ؟

پس به من بگویید : نیکی و بدی چیست ؟ امشب ، زمانی که به منزل رفتیم ، پیش از آنکه در آغوش همخابهی خود آن تسکین هر روزه را بجویید ، سر در جیب خود کنید و از خود بپرسید : نیکی و بدی کدامند ؟ [مکث .] و ، آیا این ممکن است که قاضی دانای ما را بی ناصواب داشته

باشد ؟ [خارج می‌شود.]

یشخّتا

او گفت : «مجنون در اشک‌دانه می‌کرد .» [مکث .] چه کنم ؟ چه کنیم ؟

شاگیخ

چه کنم ؟ چه کنیم ؟

یشخّتا

آیا چشم‌هی آب زلال اینظر فرا هست ؟

شاگیخ

من دیگر باید بروم .

یشخّتا

جست وجو ! بیا یید بکردم ، دست کم آنکه خنجری بلند و آغشه به خون پیدا کنیم .

شاگیخ

فا یده‌یی ندارد . [باتردید .] دارد ؟

یشخّتا

نمی‌دانم . پس من چکار کنم . من ... راه بیقتم ؟

شاگیخ

اگر شما هم از خاستن او دست شسته‌یید ، پس بیا یید بروم . [به اطراف نگاه می‌کند .] اینجا ، جای غمانگیزی است . دل آدم می‌گیرد . در آسمانش

خفاشی است که برهمه‌ی این مکان، بال‌گسترده است. بیایید برویم.
بیایید برویم. هنهم تنها هستم. هنهم غمگینم. [رو برمی‌گرداند.]
ای تو! بهمن بگو که در دیر تاچه‌حد است؟ [کمی متفسر، در خود می‌ماند.]
سپس رو برمی‌گرداند. [چرا من آن لوله‌ی سر درا در میان دو چشم خود
نگذاشتم؟ من نمی‌ترسیدم. باور کنید. فقط یک طوری بود. مثل اینکه
تا همینجا مورد احتیاج بوده است. [می‌خندد.]

یشخَّتا

من نمی‌تواتم بیایم.

یشاعَّخ

[واردمی شود.] سلام! من از غروب دلم می‌گیرد. خوبست که شما در
اینجا بیاید.

یشخَّتا

آه، بله. شب دلگیری است.

شاگِیخ

روزها، همه دلگیرند.

یشاعَّخ

از سپیده‌ی صبح تابه‌حال در حال آمدند. هیچ سواری مرا به ترک خود
نگرفت. تا اینجا قدم‌زدم. شما خیلی وقت است که آمده‌بیید؟

یشخَّتا

خنجر من کجاست؟ «از اینجا هنوز بُوی خون می‌آید. تمام عطرهای

عرستان این دست خردها نتواند سترد. وای، وای، وای!

شاعر

آنگونه که من گفتم، تو نیز بگو. چرا لبخنده‌ی تو پایدار نماند.

یشخنا

آری، خاهم گفت. شاید که گفتن، آسودن باشد. شاید که گفتن،
شادگشتن باشد. ما بر بال ابرهای شاد و سبک نشسته بودیم و دست در آغوش
هم داشتیم که او آمد. بادو خط نمی‌توان مثلث کشید؛ این قاعده است.
خط سوم آمد. او که بود؟ ابلیسی بود یا فرشته بی؟ سحر نگاهش در
چشم‌مانم نشست و قلب‌را لرزاند، و این، زمانی بود که همچنان دست در دست
یارم داشتم. من به یارم هیچ نگفتم. هیچ نگفتم که نگاهی بر من فرود
آمد و دستی به جانم کشیده شد. او، همچنان غرقه در سور در بی وقهی
خیش بود، می‌پنداشت که گرمای بدنم، والتهاب آغوشم و نفس‌های تننم
هنوز اورامش تاقانه پذیره می‌شود. نمی‌دانست که تمام اینها را، آن ضلع
سوم مثلث، آن نگاهی که از پشت شانه‌های او آمد، از من به سرقت برد.

شاعر

چه فریبی.

یشخنا

چه فریبی.

یشخنا

چه فریبی . و زمانیکه یارم از سکر آغوش من سیراب شد و رویایی او را در بالهای شیرین خود پیچید و برد ، من بنرمی از کنار بسترش برخاستم و چون بازیچه‌ی به نخ آویخته‌یی در دست استاد ، به سوی آن تازه آمده رفتم . به هم لبخند زدیم و هیچ نگفتم . به یاد ندارم . شاید که شرمناک از نگاهش رو گرداندم و شاید هم که در آغوش کشیدمش . ییگانه ، که گویی سالها بود به آغوشی نخزیده بود ، جامه‌ام را درید و دندان بر تنم سود . گرمایی که نمی‌شناختمش - یا می‌شناختم - ناگاه بر من فرودآمد . چون شاخه‌ی ناتوانی که در دست‌بادی توپنده و بیرحم گرفتار آمده باشد و به هیچ کاری توانا نباشد ، خود را رها کردم و او ، چون پری در آغوشم گرفت و به بستر برد . آه . . . وقتی که خمار ، چشم‌انم را ترک گفت ، یارم را دیدم که می‌نگردم . از دور سدای خنده‌ی غمناکی می‌آمد و او ، تکیه بر شب کرده بود . شبی ظلمانی و تیره بود . ستاره‌ها ، همه ، از منظر چشم بیرون شده بودند و قیر ، حاکمی پرسیطره بود که نفس را مجال آرامی نمی‌داد . چیزی بر قلبم سنگینی می‌کرد و حالی غریب داشتم . یار پیشینم ، اندیشناک و غمناک ، در من می‌نگریست و شاید سرشکی داشت که من نمی‌دیدمش ؟ شاید ، شاید . [مکث .] فریقتن ، شاید آغاز کردن باشد ، اما پایان دادن نیست . فریقتن ، شاید قضاوت شدن باشد . من داوری شدم که خنجری در دست داشتم . ترازو

نداشتم و چشم‌ام نیز بسته نبودند . خنجری را که به من دادند ، گرفتم
و قبضه اش را در هشت فشردم . حتا خنديدين هم می‌توانستم . سرشکی
بر گونه نداشتم . یارپیشینم نمی‌خنید . لبانش را سلعه‌یی دردناک دریده
بود و هژه بر پلکهایش نداشت . سلعه‌چه نازیباست . بیگانه‌ی از راه
رسیده آمد و در کنار او ایستاد . آنگاه، پرده‌یی از تاریکی، بر ایشان
فرو افتاد . خنجر را در هشت فشردم و درسینه‌ییکی از آندو فروبردم .
خنجر به پوستی خورد و بر روی استخانی چرخیدو از کنار آن گذشت
و در میان گوشتی نرم ، نشست و همانجا ماند . چه آه سوزانی ! برق
که درخشید ، چشم‌اش را دیدم . گویی مرا مسخره می‌کرد . قهقهه‌ی
ساکت چشم‌اش ، دستم را بر دسته‌ی خنجرم لرزاند . [مکث .] راستی ،
خنجرم کجاست ؟ گویی دستم ناپاک است . به هر چیز و به هر جا که
می‌زنمش ، بر آن می‌ماند . راستی دستم را شستم ؟ خنجرم را هم باید
 بشویم . بیایید ، بیایید برویم . در نخستین چشمه آنرا خاهم شست .

يشاگنه

تو ، هدف خنجرت را می‌شناختی ، نه ؟

شاگیخ

تو می‌دانستی که آنرا به کدام سو نشانه‌روی ، نه ؟

يشخغا

من ، من -

یشایخ

آری .

شایخ

آری . آری .

[هر سه ، در آن حالیکه هستند ، بی حرکت می‌مانند .
[پرسنده وارد می‌شود .

پرسنده

آری ، آری . خانمها و آقایان گرامی ! قاضی مهربان عادل بی خطای
درست اندیشه‌ی ما ، این زن را به نزد خیش خانده است تا درباره‌ی
او به داوری بنشینند . [نزدیکتر می‌آید .] بگذارید از حقیقتی باشما
سخن بگوییم . قاضی مهربان ما ، هر چند که از رفع کار مدام ، در
عذاب است ، اما از رسیدگی به عمل متهمان ، دمی نمی‌ماند و با لبانی
به لبخند نشسته و چشم‌مانی لبالب انوار شادمانی ، هر متهمی را به‌جزایی
که فراخور اوست ، پاداش می‌دهد . [فریاد می‌زند .] قاضی ما جاودان باد !
[خارج می‌شود .]

یشخنا

[دقت می‌کند .] گوش کنید !

شایخ

گوش کنید !

یشخچا
شاگیخ
یشامنخ

{ - سدایی می‌آید .

سدای خشیچا

[بلند .] شما آنجایید ؟

یشخچا

کس دیگری است که از این راه می‌گذرد .

سدای خشیچا

[بلند .] شما آنجایید ؟

شاگیخ

بنظر چنین می‌آید .

یشامنخ

منهم تازه از راه رسیده ام . مرا راهنمایی کنید . اینجا چکار باید بکنم ؟

یشخچا
شاگیخ

{ - گویا کاری نباشد که بکنید .

یشامنخ

آخر من فکر می‌کرم اینجا پر باشد .

یشخچا

از کجا می‌دانید که نیست ؟

یشایخ

[به اطراف می نگرد .] خب ، برای اینکه خالی است دیگر .

شاگیخ

خالی چیست ؟

خشیگما

[وارد می شود .] سلام ! از بس فریاد زده ام ، سدا یم گرفته .

شاگیخ

عارضه‌ی مختصری است که به زودی رفع خواهد شد . نشاسته بخورید .

یشخنگما

نشاسته ؟

خشیگما

می توانم بنشینم ؟

{
- البته ، البته .
} یشخنگما
شاگیخ
یشایخ

خشیگما

می دانید ، خیلی خسته هستم . کفشه نداشتم که به پا کنم . سنگهای گداخته و خارهای زهرآلود ، پاهایم را پاره کرده‌اند .

می توانم بنشینم ؟

يشخّعا	-	البته، البته .
شاعيغ		
يشاعن		

خشیگا

خاب هم نمی‌توانم بروم . چشم که بر هم می‌گذارم ، یکباره تمام آن تصاویر نفرت انگیز ، پیش چشمانم زنده می‌شوند . شما هیچ‌موش زنده خورده نیستید؟ زمانی بوده که آرزو کرده ہاشید ، آنچه را که در فرهنگها شرافت خانده می‌شود ، با لقمه‌یی نان مبادله کنید؟ [مکث .] من دیده ام . هر چند که هنوز نگریسته ام ، اما خسته ام . بسیار خسته‌ام . می‌توانم بنشینم؟ شاید که گریه کنم . می‌توانم بنشینم؟ شاید که تا بنشینم ، آذرخشی بر جان من فرود آید . می‌توانم بنشینم؟

يشخّعا	-	البته، البته .
شاعيغ		
يشاعن		

خشیگا

[پر خشم .] ای بیداد مدام! ای جبر بی‌زمان و مکان! انگشتان خونین من - ما - به کدام رسماً بیاویزد؟

شاعيغ

من دیگر می‌روم . هر چه زودتر به شهرم برسم ، بهتر است . بهتر است .

یشخگا

تامل کنید . شاید منهم بیا یم .

یشاعنخ

حال که می روید ، هرا راهنمایی کنید. من چکار باید بکنم . اینجا که فقط خلاء است . شما که پیش از من در اینجا بوده بید ، بگویید بدانم چه باید بکنم ؟ شما چه کردید ؟

شاگیخ

ما کاری نکردیم . لمحه بی ایستادیم تا نفسی تازه کنیم. در این روز، در این شب ، در این غروب خاموش . اکنون باید را همان را پیش بگیریم و برویم .

یشخگا

آری . گذرگاه بدی نیست . می توانید دمی بیآسایید .

یشاعنخ

چه خوب . پس شمارا هتان را می دانید .

خشیگا

آرامی چه خوب است .

شاگیخ

[به پیشانی اش می کوبد . به یشخگا .] آه ، ما اصلن از یاد برده بودیم .

یشخچا

چه چیزی را؟

شاگینخ

راهمان را نپرسیده‌ییم.

یشخچا
شاگینخ
یشاسنخ
خشیگا

- [در چهار گوشی صحنه پراکنده می‌شوند و سر به آسمان بلند می‌کنند. به فریاد .]

آیا پاسخ گویی اینجا هست؟

یشخچا

[مضطرب . [خنجر من کجاست؟] به شاگینخ . [را همان؟] باطراف می‌نگرد .]
راست می‌گویی . گویا چیزی را از یاد برد بودیم .

خشیگا

دمی دیگر بمانید . شاید راهمان یکی باشد و با هم برویم . بمانید .

یشاسنخ

[به خشیگا .] من هم کمی پیش از شما آمدم . بنظر می‌آید که همه‌ی ما تا حد توان فرسایی راه رفته باشیم .

شاگینخ

اینجا ، خستگی یک امر همکانی است .

یشخچا

و ادامه .

شاگینخ

جوان که بودم ، معشوقی داشتم . بر سر راه خانه اش ، در خیابانی که من از آن می گذشم ، پیر مردی می نشست که ریش سپید بلندی داشت با چشمان مهر بان ؛ و سگ زرد و سپید غمگینی همیشه در کنار پیر مرد می نشست و سرش را به دستهای نواز شکراومی سپرد . پیر مرد ، چیزهای کوچک ارزان داشت : مهر گیاه و تسبیح و چاقو و گردنبند گلی . یک روز که با دستی پر از هدايا ، از آنجا می گذشم ، سگ را دیدم که از آن سوی خیابان به این سومی آمد . اتو مبیلی به سگ خورد و از روی او گذشت . رنگ از چهره‌ی من پرید و انگشتانم شل شدند . سگ فریادی کشید و در وسط خیابان ماند . اتو مبیلها از کنارش می گذشتند و پیر مرد می کوشید که بر خیزد . من ، برای نخستین بار ، بر روی بساطش چند پر پراکنده‌ی گل یاس دیدم . به خانه برگشتم و تا شب گریه کردم .

یشخچا

برای گل یاس ؟

شاگینخ

یا سگ غمگین خیابان ؟

خشیگا

یا پیر مردی که می خاست بر خیزد ؟

یشانخ

راه را که شروع کردم ، یکی از برادرها یم ایستاده بود و نگاهم می کرد .
کمی که رقمم ، ایستادم و نگاهش کردم . گفت : خاهر ! من برگشتم
و به راهم ادامه دادم .

خشیگا

اما من ، هنوز چهره بی خیس از آب دهانهای مردم دارم .

یشخغا

[به شاگینخ و یشاگنخ .] شما بگویید ببینم من می دانستم ؟

شاگینخ

عمل مهم است ، نه اندیشه . دانسته یا ندانسته .

خشیگا

[به یشاگنخ .] بانوی من ! دستمالی در جیب ندارید قامن صورت خود را
خشک کنم ؟

یشانخ

آه ، چرا . من در تمام ساعات روز و شب می بایستی در کنار بستر مدام
داشته باشم . [می خنده .]

خشیگا

چه نفرت انگیز .

یشخگا

مهربان باشد .

شاگیخ

[به یشاگیخ .] اما بر چهره‌ی شما نقش مخصوصی نیست . در جیتان
نشانی دارید ؟

یشاگیخ

[به شاگیخ .] اوه ، نه . من تنها از آن سرورم بودم . از آن مولایم که مرا
به زر خریده بود .

خشیگا

چه نفرت انگیز . [مکث . پر شتاب دور می‌شود . فریاد می‌زند .] دروازه
را بگشایید !

یشخگا

خنجر من کجاست ؟

یشاگیخ

مادرم گفت : نه ! با سدای ناتوان و لرزانش گریه کرد و نالید و گفت :
نه ! مادرم پیر بود . بیماری ، چون چنگاری بر بالینش نشسته بود و
بر جانش مشت می‌کوبد . من گفتم : آری ، آری . گفتم : مادر !

برادران و خاهرا نم را بین . همه مشتی استخانند پیچیده در پوستی .
کفت : او مرد کثیفی است . گفتم : می دانم . می دانم . گفت : تو عمری
را به پاکی بسر بردنی . نه دستی بر پوست نرم و سپید تو به حرام خورد
و نه نگاهی و لبخندی را به نگاهی و لبخندی پاسخ گفتی . تو پاک هستی ،
همچون عصیر زندگانی . گفتم : می دانم . می دانم . گفت : اواز تو می خاهد
که چون روپی در خانه اش بمانی . می خاهد بالبخندی پر تفاخر ، ترا به
مردمان نشان بد هد . به توفیر مان دهد . هر لحظه که بخاهد ، ترا در بستر ش به خود
بخاند ، وزمانی که عطش ش را به آغوشی تسکین دادی ، ترا چون ابلیسی پلید
از خود برآند . گفتم : می دانم . می دانم . گفت : نه ! گفتم : آری ، آری .
گفتم : مادر کم ! بیش از این ما را میازار . برادران و خاهرا نم را بین .
این غنچه های رو به شکفتگی ، اگر در نگی کنم ، زود باشد که خشک شوند .
خود را نگاه کن که بیماری چگونه به نابودی می کشاند . واژ اینها که
بگذریم ، او نمی تواند به من آزاری برساند . من طراوت را در کنار او
حفظ خاهم کرد . شاید مرد بدی نباشد . شاید که به زودی دل در من
بندد و مرا به حجله یی که سزاوارش باشم ، بخاند . مادرم از من رو بر گرداند .
سر در بالش کرد و گریست .

خشیگا

تو چه مهر بانی می نمایی .

یشخچا

مادرت ترا دوست می‌داشت.

شاگردیخ

و توهمند و خاهر و برادران را.

خشیچا

مادرت از خطر جست?

یشاعیخ

آری.

یشخچا

و برادران و خاهران شاداب شدند.

یشاعیخ

آری. مادرم اکنون پرنشاط و سبک‌حال است. پیوسته از سویی به سویی روان است و هر ساعتی، در خانه‌یی را دق‌الباب می‌کند که به میهمانی برود. برادرانم مورد احترامند و مردمان در راهشان سرفرومی آورند.

خاهرانم -

خشیچا

تو هنوز زیبا و جوانی.

یشخچا

رنجی در تو نیست.

شاگینخ

آری ، جوان وزیبایی .

یشائیخ

ولی خسته و پیر و زشت . [در خود .] شما نمی بینید .

[همه ، در همان حال یکه هستند ، بینحر کت می مانند .
پرسنده وارد می شود .

پرسنده .

پیش از این برایتان گفتم که قاضی ما مهربان و رحیم است . او ، بی نگاه نفرت و بی چهره‌ی دژم ، در جانیان و زانیان ، می نگرد . اما زمانیکه از حضور این زن آگاه شده ، به ناگاه‌ابری از حرمان بر پیشانی پر فتوشن سایه انداخت و گوشه‌ی چشمانش به آب دیده خیس شد . از بیرون ، فریاد و هم‌همه بر می خاست و مردان و زنان پر عفاف و نیک سرشت شهر ، به بانگ بلند از قاضی دادگر مهربان می خاستند که جزایی سهمگین به این زن لطف کند . می خاستند که گیسوانش را به دم اسبی وحشی که از کوه‌ساری گرفته شده باشد و هنوزش هوای دیوانگی در سر باشد ، بینندند و اسب را به بیابانی خشک برانند . و یا آنکه بدن ظریف و سپیدش را به چهار پاره کنند و هر پاره‌یی را به دروازه بی بیاویزند . آه ! خانمها و آقایان گرامی ! می دانم که می دانید قاضی دانای ما در چه اندوه تلخی گرفتار آمده بود . می دانم که می دانید . واز اینرو ،

شاید که خود بتوانید رایی را که می‌بایست داده شود، دریابید . و دریابید که حق ، از هر احساسی برتر است . شاید . اما ، اما دمی تأمل کنید که بینم این دوست‌ماچه‌می گوید. آه! آری... صواب کدام است و ناصواب کدام است؟ چرا عمری باپاکی زیستن، در آن مشکل‌ترین دم، در آن لحظه‌ی انتخاب ، فریاد رس او نشد؟ چرا ایمان جاودانه‌ی پا بر جایش ، در آن زمان تردید و تصمیم ، چون خدنگی آسمان تیره‌ی نا باوری را نشکافت و به یاریش نشتابت؟ [مکث . شانه بالا می‌اندازد .] من ، چه بگویم؟

[خارج می‌شود .]

خشیگا

آه ، من احساس سردی می‌کنم. گویی ناگهان فصل سردی رسیده است.

یشائیخ

گمان می‌کنید اگر بخواهیم برگردیم ، می‌توانیم؟

شاگیخ

چه لزومی است که برگردیم؟

یشخگا

پس چه باید کرد؟

خشیگا

راه‌ها ، همه خراب است و پل‌ها همه ویران . نه گذرگاه بر جایی در پشت سرداریم و نه چشم‌هی جوشانی در بیانهای بی‌کرانه .

یشخچا

نه سایه‌ی درختی؟

شاگینخ

شاید. گمان می‌کنم راهی برای بازگشت نباشد.

یشاعنخ

من اگر می‌توانستم، بازمی‌گشتم. اگر می‌توانستم

یشخچا

[به یشاگنخ. بادلسوزی.] آه از این چرخ سد رفگ که به جای روزی روشن، به تو شامی تیره داد.

شاگینخ

داستانی سخت پر درد والمبار داری که آتش در دل می‌زند.

یشاعنخ

من دیگر بر هرالم و دردی می‌خندم؛ چه، ایمان دارم که آن محظوم جاودانه را هیچ نمی‌توان کرد.

خشیچا

آه از این سرمای جانسوز.

یشخچا

او گفت: «بوی شراب می‌زند، لخلخه در دهان مکن،»

خشیگا

قدرت بی چون من کجاست؟ [با بعض فریادمی‌زند.] ای گرداننده‌ی این
چرخ بلند!

[با هم .] هیس !

یشخگا
شاگیخ
یشاگیخ

خشیگا

[در خود .] می‌توانستم درختی را با دستی از ریشه بکنم ، می‌توانستم
پلی باشم در میان دو دره تا گذرگان بگذرند ، می‌توانستم کوهی را بر
سر شهری بی حفاظ ، پناه قرار دهم تا از گزند توفان و باد در امان باشد ،
لیکن ، افسوس ، افسوس ، افسوس ! اکنون درد پایی به دریوزگی ام
کشانده . خار مغیلان آنچنان در میان انگشتانم نشسته است که ریشه‌ی
نباتی در خاک . توفان دمادم خار و خاشاک بر سرم ریخته است و آذربخش
و تندر ، چون طاعونی ناگزیر ، پیوسته باران بلا بر سرم باریده اند .
چرخ به زبونی ام کشانده و جهان ، روی از من گردانده است .
[فریادمی‌زند .] هان ! دروازه هارا بگشاید ! [پیش‌می‌دود . هراسیمه .] دروازه
ها را بگشاید . [به دور دست نگاه می‌کند . آرام . غمین .] های ! مرد جوان !
پیش‌آی و گوش دار ! به سردارت بگو ، به امیرت ، به پادشاهت ، به
سلطانت بگو که من اکنون دروازه را بر روی شما می‌گشایم . بگو که

هم اکنون شهر من او را پذیره می‌شود . بگو که سپهسالار دشمن دل آن ندارد که زنان بیوه و پیر مردان ناتوان و کودکان یتیم و جوانان پژمرده‌ی خطه‌اش را پیش از این در چنگال بی آزم طاعون و گرسنگی ببیند .
بگو که سپهسالار دشمن . تکیه بر آن سوگندی که خورده‌ی می‌کند و دروازه را بر رویت می‌گشاید . به درون آی و فرود آی ! بگذار که این کرکس مشئوم از میانه‌ی ما بر خیزد . بگذار که آن کبوتر خونین دل را به بستره نرم بنشانیم و به زیتونی نوازشش کنیم . مردان و زنان و کودکانم سپاهت را با هلله‌های شاد پذیره خاکند گشت . بگو که من - سپهسالار این شهر -، بی رخصت شهر یارم دروازه بر تو می‌گشایم تادر آیی .
تا مستیز از میان برخیزد و لبخند بشیند . مرا دیگر تاب این نیست که در هر گامی و در هر لحظه‌ی فریادهای آخرین و نفرینهای بیماران و نگاه‌های ملتمنهای کودکان را پیش رو داشته باشم . دروازه را بگشایید !
دروازه را بگشایید ، هر چند که شهر یارم آگاه نباشد . [آدام . پر درد .]
بگو که چنین گفت سپهسالار دشمن . چنین گفت .

یشخن

چه غروب پر دردی !

یشخن

چه روز توان فرسایی !

شاگیخ

چه شب تاری !

خشیگا

چه پایان وحشت انگیزی !

يشخغا
شاگیخ
يشاغن

خشیگا

چه فریب زشت وغم انگیزی . از دروازه‌ی باز به درون آمدند .
«آمدند و کشتندو سوختند و بردنده رفتند . » اما که گمان میبرد . که
گمان می‌برد .

يشخغا
شاگیخ
يشاغن
خشیگا

خشیگا

این کدام جlad خون آشامی است که مرابه ادامه‌ی راه می‌خاند ؟

يشخغا

خنجر من کجاست ؟

شاسیخ

[روبرمی گرداند] ای تو!

شاسیخ

من مادرم را دوست می‌داشم.

خشیگا

این کدام خونخاری است که نفس را در سینه‌ی من به آمد و شد
وامی دارد؟ چرا خنجری، تیغی، شمشیری یا زهری در کف من نیست؟ آه،
ای درد مدام! ای شکنجه‌ی بی‌انقطاع!

[همه، در همان حالی که هستند، بیحرکت می‌مانند.]

[پرسنده وارد می‌شود.]

پرسنده

مصلحت جمیع مردمان را کدام تشخیص درست تر است؟ خوب
می‌دانم که خانمها و آقایان گرامی را دیده‌ی بصیرتی است که به پشتواهی
آن می‌توانند در هر کردار و رفتاری تأمل کنند و هر آندیشه‌یی را بمحک
تجربه‌ی خویش بیازمایند. آری، چنین است! قاضی مهربان بی خطای
عادل درست اندیشه‌ی ما، با دلی سراسر اندوه و جانی سراسر تعجب،
قصه‌ی اندوهزای این مرد را شنید. آه که قاضی توانای ما در آغوش چه
دردی خفته بود. در تمام زمانی که این مرد، چنین پر هیاهوی و پر خشم،
چنین نفرت زده و غمین، قصه‌ی سراسر محن خویش را باز می‌کفت، او،

قاضی مهر بان ما، سردرجیب اندوه فروبرده بود و هیچ آوایی را به گوش نمی گرفت. ردای داوری را از دوش فروانداخته بود و به آستین، اشکی را که به روی مدامرونده می مانست، از چشمان می سترد. آری قاضی ما چنین است! اما، اما دمی در نگاه کنید تا بدانم این دوست ما چه می گوید.

[مکث گوش می دهد . آه... آری! فرامین شهر یار را چه گوشی می توانندشنود؟ کدام خیره سری است که اشارتی از شهر یار خود را به جان پذیره نگردد؟ و، [مکث.] کدام کس است که بی چشم تر زنان و مردان و کودکانی را بییند که چنک در توده های زباله کرده اند به هوای نکهی نان خشکی و موش مرده بی؟ آه، آه، آه! قاضی ما، مهر بان و توانا و داناست. [خارج می شود.]

یشخما

پیش از آنکه خنجر در سینه اش بنشانم ، برایم نوشته بود : ترا من دوست می دارم وازاين دوست داشتن گریزی و گزیری نیست، چرا که تو، به من، دوست داشتن را آموختی.

شاگینخ

چطور می توانستم تحمل کنم که از بذر هوس های من ، نباتی بروید که شاید هور یانه سد بدی، در جانش بنشیند؟ چطور می توانستم بپذیرم که بنای بنایی باشم که شاید بر آن، توفانی و زلزله بی و گردبادی سهمگین

مقرر شده باشد؟

یشاخ

مادرم گفت : پس لبخند معمصوم و نگاه بی آلاشت را چه خاهی کرد ؟
کفتم : بیم نداشته باش مادرجان . لبخند و نگاهم را در حریر زیبایی
می پیچم و به یاد گار نگه می دارم .

خشیگما

[پرخشم .] دستهای کوچک و ضعیف را می دیدم که در میان توده های
زباله به جست و جوی پارهی نانی و موش مرده بی بودند . پیزنان را می دیدم
که موی از سر کنده و پیرهن چاک ، در گذرها ، بر کنار هیکل های هستی از
دست دادهی پسرانشان نشسته بودند و به نگاهی مات ، می نگریستندشان .
[سکوت مطلق .]

سدای گماخشی

[به فریاد .] اینجا کسی نیست ؟ آنجا کسی نیست ؟ ! چه مکان مهآلودی است !
دور شوید ! کور شوید ! ارباب من می آید ! خدای من می آید !

یشخچا

این کیست که می آید ؟

شامگینخ

گوش کنید !

سدای گماخشی

دور شوید ! کور شوید ! اکنون خدای من است ، خدای ماست که
می آید !

شاسخ

کدام خدایی است که بتواند بر دردمن چاره‌یی بیندیشد؟

خشیگا

آه، خدایی در راه است. آیا از او امید کمکی هست؟

یشخغا

میلی به گریستن هم ندارم.

شاسخ

بینید!

[شیخاک و گاخشی وارد می‌شوند. گاخشی، یکی دو قدم از شیخاک فاصله دارد و همیشه این فاصله را حفظ می‌کند. می‌ایستند. شیخاک با اطرافش نگاه می‌کند، دستی به شکمش می‌کشد و سر ش را تکان می‌دهد.]

یشخغا

اوه، شما واقع نخداید؟

شیخاک

بودم.

گاخشی

هستند.

شاسخ

می توان گمان برد که پاداش سرگردانی هایمان را یافته‌ییم ؟

شامخ

[به شیخاک] مارا کمک می کنید ؟

گاخشی

خدای من خسته است .

خشیگا

چقدر به همچو شمایی احتیاج داشتیم.

شیخاک

راحت باشید ، راحت باشید . [به اطرافش نگاه می کند.] چه جای غریبی .

اینجا کجاست ؟

شامخ

یک گذرگاه .

شیخاک

من چقدر خسته‌ام. چشمانم پر از نقطه‌های تاریکند و دستها و پاهایم چون

وزنه‌هایی از پولاد، بربدنم آویخته‌اند. گرسنه و تشنهم .

گاخشی

گرسنه و تشنهم . زمان درازی است که لقمه‌ی نانی و قاوت ساده‌یی نخورده

و جر عهی آبی ننوشیده‌ییم .

شیخاک

[به یشخکاویشا گخ . [درو دبر شما ، بانوان گرامی ! [به شاگبخت و خشیگا .] و درود بر شما ، آقا یان ! می بینم که بر چهره‌ی شما نیز غبار راه و تکدر گذر رفع افزای زمان نشسته است . بگویید . اگر می دانید . بگویید که از کجا می توانیم لقمه‌ی نان و جر عه‌ی آب فرا چنگ بیاوریم ؟ می دانم که از محنت پیمودن این راه پر فراز و نشیب آگاهید . حال ، بر این محنت ، گرسنگی را نیز بیفزا یید . گرسنگی مدام را .

حکایتی

آری ، سروران ! لقمه‌ی نان و جر عه‌ی آب .

شیخ‌گاه

[غمین . پر درد . در خود .] تو می روی و دری را دق الباب می کنی . پاسخی نمی آید . می ایستی ، لبخند می زنی و دگر باره دق الباب می کنی . به خدمت کارت می گویی : صبر کن ! آنها در اندرون اند و سدا را نمی شنوند . و لبخند می زنی و دق الباب می کنی . کمی بعد ، در گشوده می شود وزنی خیره در تو می نگرد . رنگ شک و نفرت دیدگانش را آلوده است . تومی گویی : آه ، کد بانوی خانه شمایید ؟ درود بر شما ! هاغری بیم . از دیاری دور می رسیم . راهی نا هموار را ، ازمیان غارهای آکنده‌ی ظلمت و آبشارهای تلایین نور ، سراسر پیموده بیم . اکنون خسته و از پای افتاده بیم . به جر عه‌ی آب ولقمه‌ی نان مارا ضیافت دهید . زن ، بی پاسخ و حرفی ، همچنان در تو می نگرد و آنگاه که یأس دست به سویت تکان می دهد ، می گوید : شما که

هستید و از کجا می آید؟ باشتا ب می گویی: آه، ای بانوی عزیز! از احوال ما هپرسید که سخت دلشکننده است . من از ایزدان بودم .

عما خشی

او از ایزدان است .

شیخاک

چون نیک در انسان نگریستم و به زاری اقبال او پی بردم ، بر آن شدم که از سریر خویش فرود آیم و به چاره جویی دردها یش بپردازم . با خود گفتم سزا نیست که من اینگونه بر اریکه‌ی فاخر خیش بیارم و انسان خاکی، چنین بدسرشت و بدفرجام روزان و شبانش را به سرایی و سرایی بگذراند. شاید که بتوانم اگرنه بر تمام دردها یش، بر چند دردی از آنها شفا یابی آجل بیرم . آری، بانوی عزیز! از این رو بود که از سریر خویش فرود آمدم، زن به تومی گوید: پس تو خدایی . می گویی: آری! می گوید: احمق خودت هستی . خدا که گرسنه و تشنهاش نمی شود . تازه اگر هم به فرض محال تشنگی و گرسنگی برا او عارض شود، می تواند با توان بی همال خدا یش، آن را چاره کند . تومی گویی: اما، بانوی عزیز- ولی او، در همان حالیکه نیشخندی ظفر آلو دبر لبان دارد، در رابه هم می کوبد و می رود .

عما خشی

از این روست که خدای من در تمنای آبی و نانی است، چه، انسان همواره در این گمان است که هیچ ایزدی از سریر خدا یش فرود نخاهد آمد و در

میان انسان نخاهد خفت .

یشخگا

این حقیقت است؟

شاگیخ

خدایی در میان انسانها؟

یشائخ

به جست وجوی آبی و نانی؟

خشیخگا

یزدانی بی توان و نیرو؟

شیخ‌خاگ

یزدانی بی توان و نیرو. راستی می‌توان نشت؟ آرزو دارم که دمی‌بنشینم
و نفسی به آسودگی بکشم.

حناخشی

آری، خستگی بد چیزی است.

یشخگا

بنشینید .

شاگیخ

بنشینید و بیاساید.

یشائخ

شاید که بتوانیم همدیگر را یاری کنیم.

خشیگما

فرجام ما چه خواهد بود ؟

[سکوت . همه بیهوده کت بر جا ، می‌مانند و پرسنده
واردمی شود.]

پرسنده

آ یا هر خدای پایایی می‌تواند به هوسمی از سریر حکمرانی خیش فرود آید و با خاکیان نا پایدار بزید ؟ آ یا هر خدایی می‌تواند از حلقه‌ی شکوهمند خدایان بگذرد و تنها، سر خود کیرد ؟ آ یا خدایی که از خدایان می‌گسلد به عزم آنکه با آدمیان به پیوند، براین یقین است که انسان اورا به خود خاهد پذیرفت ؟ آ یا این یقین ، نادرست نیست ؟ آ یا این یقین ، جز حبابی برآب و سرابی در بیان است ؟ [مکث.] آ یا شریفتر آن نیست که ایزدان چشم از احوال آدمیان برگیرند و تنها به کار خیش بپردازنند ؟ [مکث.] چنین گفت قاضی مهربان عادل بی خطای درست اندیشه‌ی ما .

[خارج می‌شود.]

یشخغا

من چه می‌توانستم بکنم ؟ در آن سیاه چال. در آن جاده انتخاب ، با آن خنجر بر نده.

شیخاک

« ای اثیرهینوی و نسیم سبکبیال ؛ رودها و لبخند بیشمار امواج دریا ؛ زمین ، ای مادر همگان ، خورشید جهانگرد جهان بین ، شما را فرا می خانم تا بدانید ایزدی اسیرایزدان ، چه رنجی می کشد . »

شاگینخ

این چه شقاوتی است که انسان را در بند گذر نابریدنی زمان می کند . لحظه‌یی را تحمل می کنیم به امید لحظه‌یی دیگر ، ساعتی را به امید ساعتی دیگر و روزی را به امید روزی دیگر . با خود می گوییم : شاید در این لحظه ، در این ساعت ، در این روز و این سال ، چیزی باشد سوا ای گذشته . اما هیچ وقت هیچ چیز تازه‌یی نیست . این چه شقاوتی است که سراب تلخ امید را پیش روی ما می گذارد ؟ چگونه می توان خود را در گرداد ب پیچنده و در خود هر ندهی خوشبختی‌های کوچک پررنگ رها کرد ، در حالیکه آن جادوی بزرگ ، دم به دم تزدیکتر می شود .

خشیگا

[بابغض .] ای همه‌ی غمهای عالم ! ای همه‌ی رنجهای توان فرسا ! ای تمامی شوکت سیه‌روزی ! ای زندگانی ناچار !

یشاگنخ

کفتم : مادر ! من روسپی خاهم شد . می دانم . گفت : ترا دوست دارم ، دخترم ! گفتم : مادر ! من روسپی خاهم شد . می دانم . گفت : توبکر

خاھی ماند. هیچ دستی ترالمس نخاھد گرد. لبختند ورنگ سرخ گو نه هایت.
کفتم : اما پشیمان نیستم ، مادر . آه . . آری . مگر کدام رو-گ
مخصوصی برای روپیان هست ؟ به چه صورت کسی را می توان روپی
خواند و کسی را نمی توان ؟ [به یشخگا .] تو سبزی ؟ سرخی ؟ سیاهی ؟

یشخگا

[به یشاگخ .] من یاتو ؟ یاهر دومان ؟

حناخشی

خدای من ، خدای ما چیزی می گوید .

شیخاگ

خانمها و آقایان ! هر چند که من از سریر خدایی خیش فرود آمدہام ،
اما شک نکنید که هنوز لمعه‌یی از آن نیروی ایزدی در نهادمن بر جای
است ؛ همچون ظرفی که لبالب آب باشد و سپس از آن خالی گردد. از این رو
به شما می گویم که زنی به اینجا خاھد آمد . زنی که او نیز چون ما
گذرنده است . [به یشخگا .] می دانم که تو، ای زن، پیوسته در این اندیشه بی
که دستانت را به کدام آب مطهری بشویی . [به شاگیخ .] می دانم که تو،
ای مرد ، اندیشناک برایت خیشی و از آن می ترسی که مبادا در تو گناھی
باشد که به سدهزار توبه از جانت دور نشود . [به یشاگخ .] تو از جبری
که نا گزیر از انتخابت گرده گله مندی و [به خشیگا .] تو نیز تیر پر درد
چرخ رابر تن هی کشی . [مکث . نفس بلندی می کشد .] خوب ، اما چه حاصل

از این حروفها بیایید کاری بکنیم. [از دیگران دور می شود و رو بر می گردازد.
پر درد .] «هر گز نمی پنداشتم که در غم آدمیان بودن ، سر چشم‌هی چنین
اندوهی باشد . »

[همه ، بیحرکت بر جای می مانند . از دور دست ،
سدای نی غم آلودی شنیده می شود. چند لحظه . سپس ،
در همان حالیکه سدای نی ادامه می یابد ، همه ، به
نرمی به دور درخت حلقه می زنند. کتاب خود به خود
ورق می خورد . درختها تکان می خورند و خم و راست
می شوند. بر گهای کف صحنه تغییر جامی دهنده و صحنه
کم کم تاریک و بی فاصله ، کم کم روشن می شود . هر
کسی به درختی تکیه کرده است. با حرکات یکنواخت
و هماهنگ ، خود را تکان می دهد. بنظر می آید که
با رسماًنی پنهان از چشم ، به درختها بسته شده اند
و می کوشند که خود را از آن برها نند. خود را پیش
می کشانند و پس می روند . دور درختها می گردند و
به هر سو چشم می دوزند و دست بلند می کنند. بیحرکت
می مانند و صحنه کم کم تاریک می شود . سدای نی
رساق را شنیده می شود . سدای نی قطع و صحنه روشن
می شود . همه ، در هم و بر هم ایستاده اند و یخاگش ،
در گوشی راست است .]

پخاگش

کجاست آن « بغل الجسور که در حلق الحسور بچرد و از سمم مقتشور
بخورد و در خانه‌ی ابی منصور بخسبد . » ؟

شاسگیخ

آه ، این همان زنی است که خدای پیشین گفت .

یشخگا

چه خاهش گرمی در سینه دارد .

یشاعخ

چه تشنه . گویی ساله‌است که جرعه‌ی آبی ننوشیده است .

خشیعگا

نیکوتر آن است که از همه‌چیز بگذریم و مرید را به مراد برسانیم ؛
نیکوتر آن است .

گماخشی

گوش کنید ! گوش کنید که خدای من میل سخن گفتن کرده است .

شیخاک

[مکث .] هوم !

گماخشی

آری ، آری !

شیخاگه

هوم !

یخاگش

آه ، اینجا چه پر است . اگر این میان کسی را . . . آیا امید کمکی هست ؟ نیست ؟ [به سوی یشخگامی روک .] اگر او در کنار بستر شما زانوزده باشد و در سینه‌ی شما این بجوشد که او را به درون بخانید و نتوانید . . .

[دورمی شود . . .]

شاگینخ

[مفتون . خیره به سراپایی یخاگش .] چه زیبا !

خشیگا

[مفتون . خیره به سراپایی یخاگش .] از زیبایی ، شکوه لشکری به پیکار آماده را در غروبی پرا بهت بر سینه‌ی دشتی فراخ -

گاخشی

[حرف خشیگارا می‌پرد .] گوش کنید !

شیخاگه

هوم ! [با تظاهر به بی‌اعتنایی .] از لطافت به برگ گل می‌ماند .

[یشخگا و یشاگخ دور می‌شوند و شاگینخ و خشیگا و
شیخاگه حلقه مانندی بد دور یخاگش درست می‌کنند .
گاخشی ، با کمی فاصله به دنبال شیخاگه است .]

شاگیخ

آنقدر شکننده و رویایی است که هیچگاه نمی‌تواند مایه‌ی خوشبختی‌های کوچک پررنگ باشد. آه، می‌توان تپانچه را به دور انداخت.

خشیگما

بایداورا، عربیان، دربستری خاباند و نگاهش کرد. تنها نگاه کرد این نیروی بی پایان را.

گاخشی

اکنون خدای من، خدای ماست که –

شیخخاگ

[حرف گاخشی رامی‌برد.] هوم !

یخاگش

[غمگین. پرتمنا .] مرا از اثیر دور کنید . خاکش می‌کنم . آه ، در روزگار ما ده شما به ماورای چه‌چیزی می‌اندیشید؟ [رو برمی‌گرداند. در خود.] به بستر من درآ . من – تو نمی‌دانی – که آرزوی ترا دارم . برخیز و پیش آی تا جامه‌ات را از تو دور کنم . این گرمای سوزنده‌یی را که در من است به خود بگیر و بگذار که شبنم بر چهره‌بنشانم . مرا با سنگینی فزاینده‌ات خردکن و تبم را به من باز ده . بیمارم کن . شلاقت را کجا گذاشته‌یی؟ پوست من در آرزوی ضربه‌ها یت می‌سوزد . [رو برمی‌گرداند.] مرا از اثیر دور کنید .

خشیگا

[به یخاگش .] شما هیچ لانه‌ی خرگوشها را دیده‌یید ؟

یخاگش

لانه‌ی خرگوشها ؟ [فریاد می‌زند .] ای نسیم جانبخش شطا‌العرب ، با من از
باب ابوریاح بکو !

خشیگا

[به ته صحنه اشاره می‌کند .] آنجاست ، پشت آن درختان .

شیخاگ

[به یخاگش .] شما هیچ تخم مار دیده‌یید ؟

شاسکیخ

تپه ! تبه !

کاخشی

[آهسته . بالبخت . به شاگیخ .] زاندارمها .

شاسکیخ
خشیگا
شیخاگ

- [باهم . به کاخشی .] حق باشماست . [مکث . به عنکبوتی می‌کنند .

باهم . پرافوس .] نه . حیف است . حیف است . افسوس . افسوس .

[یشخگا و یشاگخ پیش می‌آیند . همه بیحرکت می‌مانند
و پرسنده وارد می‌شود .

پرسنده

خانمها و آقایان گرامی ! می بینید که زمانه‌ی چرندی است . هیچکس اتفاقات و پدیده‌هارا با منطق علمی نو نمی‌سنجد . همه می‌خاهمد همینطور دیمی به مراد دل خود برسند . خب ، بله دیگر . امسال اینطور است . حالا مثلن شما حساب را بکنید . این خانم محترم می‌توانست برود به یک بقالی و بگوید : آه ، آقا ! آقای عزیز ! من یک مشقال بغل‌الجسور می‌خاهم . به بینید چه کار ساده و درستی است . اما ایشان می‌آید اینجا و در دلش را ... [مکث می‌کند . پرافسوں .] ولی هیهات که کار این دنیا دیگر درست شدنی نیست ، هیهات . [مکث . ناگهانی . به خودش اشاره می‌کند .] من خودم همین چند روز پیش احتیاج به سمسم مقشور داشتم . رقمم به دراگ ستور دم کوچه‌مان و گفتم : خانم ، لطفن یک کیلو سمسم مقشور به من بدهید . آخر راه منطقی اش این است . و گرنه از گریه و ناله چه حاصل ؟ به هر حال ، غرض از تصدیع ، خانمها و آقایان گرامی ! ، این بود که هشدارتان بدهم که زمانه‌ی چرندی است . البته من هیچ ترسی از این ندارم که یکروز صبح که از خاب بیدار می‌شوم ، به بینم که رنگم سبز شده و پیشانیم ورم کرده ، ولی هیچ حکایت آن مرد را شنیده بید که در پاسخ سوالی ، گفت : «امروز بینی و فردا و پس فردا .»؟ [یک حرکت کوچک ، اما مشخص و هماهنگ دو همی آدمها به جز پرسنده . مکث .] نعمت کدام و بی نعمتی کدام است ؟ [مکث .] روزگار تان خوش . [خارج می‌شود .]

[همه بی‌سداونر م' بددورکنده‌ی درخت حلقه‌می‌زنند.
چند لحظه. سپس از درخت دورمی‌شوندو پشت به همدیگر،
نیمدايره‌یی تشکیل می‌دهند که قسمت بازش رو به سالن
است. کتاب به آرامی ورق می‌خورد. سکوت. خشیگا،
می‌آید وسط نیمدايره و پشت درخت، می‌ایستد. کتاب
از ورق خوردن باز می‌ماند. سکوت.]

نمایشی

[پر طما نینه و پدرانه. به آوای مرد روحانی که بر بالین محکوم به اعدامی،
دعایی می‌خاند.] «باطل اباطیل ● همه‌چیز باطل است ★ انسان را از
تمامی مشقتش که زیرآسمان می‌کشد چه منفعت است / همه‌چیزها پراز
خستگی است که انسان آنرا بیان نتواند کرد ● چشم از دیدن سیر نمی‌شود
و گوش از شنیدن مملو نمی‌گردد ★ آنچه بوده است همان است که خاهد
بود و آنچه شده است همان است که خاهد شد ● و زیرآفتاب هیچ چیز
تازه نیست ★ باطل اباطیل ● همه‌چیز باطل است / و من مردگانی را که
قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تابهحال زنده‌اند آفرین گفتم ★
و کسی را که تا بهحال به وجود نیامده است از هردوی ایشان بهتر دانستم
چونکه عمل بد را که زیرآفتاب کرده می‌شود ندیده است / باطل اباطیل ●
همه‌چیز باطل است / و انسان بربهایم برتری ندارد چونکه همه باطل
هستند / و تمامی کارهایی که زیرآسمان کرده می‌شود – بطالت و در پی باد

زحمت‌کشیدن است. باطل اباطیل ● همه‌چیز باطل است / برای هر چیز زمانی است و هر مطلبی را زیرآسمان وقتی است ★ وقتی برای ولادت وقتی موت / باطل اباطیل ● همه‌چیز باطل است ★»

یشختا

توچه پاسخی بر نگاه دختر کانی داری که گرمای نفس‌های ملتهب از شهوت را برجهره‌ی خود پذیرفتند و درد را بر تمام جان ؟

[خشیگا، خنجری از میان کتاب برمی‌دارد.]

شامگیخ

توچه پاسخی بر نگاه مردانی داری که بی‌گناهی و دفاعی شمشیر بر فرق خود نشاندند ؟

[خشیگا، خنجر را بلند می‌کند.]

یشاعخ

توچه پاسخی بر نگاه کسانی داری که گشودن دهانشان زنجیری‌گران بود بردست و پایشان ؟

شیخاگ

آه، من دیدم. توچه‌پاسخی داری؟ من دیدم. کشتزارهای ویران و سوخته. خانه‌های درهم کوفته. دخترانی که بستر شان به خون آلوده بود و پسرانی که سر بلند نمی‌گردند که به آسمان بنگرن. توچه‌پاسخی داری؟

یخاگش

توجه پاسخی بر نگاه زنانی داری که دیگر هیچگاه گرمای تپنده‌ی بدن
شویشان را بر خود نخاہند یافت؟

- توجه پاسخی داری؟

یخاگما
شاگیغ
شاگیخ
شیخاگ
گاخشی
یخاگش

خشیگما

توجه پاسخی داری، ای چرخ! ای گردندۀ مدام! ای فریب دمادم! ای نفس تباھی و سیاھی! ای همه پستی! آه، مگر جوهر زندگانی من چه تیرگی ثابتی بود؟ کدام کلک تیرپردازی فروغ شاید موجود هستی مرا به ظلمت پایدار بدل گرد؟ کجاست این زاینده‌ی وجود، این مادر بدی که به خود بخانمش و سبب این همه کژی را پرسم؟ کجاست؟ آه... آه... شب می‌رسد و روشنایی کاذب غروب، از دیده پنهان می‌شود. آه، شب. چه شب درازی. [خنجر را در سینه‌ی خود فرومی‌کند و به آرامی کنار کتاب، زانو می‌زند. نور، از خشیگما و کنده‌ی درخت و کتاب، می‌رود. دیگران در همان حالی که ایستاده‌اند، رو برمی‌گردانند.]

یشخگا

داوری چه سخت است. خنجر من کجاست؟

شاگینخ

می شنوید؟ هان! این سدای زنجیرهای من است که سوار بر امواج باد،
از شهرها به شهرها می رود. می دانید که من تبرئه شده‌ام؟ [دو می گرداند.]
داوری چه سخت است. [با بعض]. ای تو! چگونه می توانی از کسی
بخاهی که به قضاوت بنشیند؟

یشاغخ

گفت: نه! گفتم: آری! گفت: او ترا زجر خاهد داد. رنج خاهد داد.
گفتم: نه، مادر! او از کودکی دل درمن داشت. می دانم. مرا مهر بان به خود
خاهد پذیرفت. گفت: دختر بیچاره‌ی من! اوتمام این سالها را انتظار
کشید تا این قضای ناگزیر به سروقت ما بیاید. انتظار کشید تا دستی خاکستر
غم برسوروی ما بپاشد و او متربک مهر بانی شود. ما دست به سویش دراز
کنیم و او بگوید: آری! گفتم: مادر! توبیماری. برادران و خاهرانم
گرسنه‌اند. گفت: شرافت. گفتم: آری؛ به باد می سپارمش. [مکث در خود].
آه، پس می توان به قضاوت نشست؟ می توان دیگران را مورد قضاوت قرار
داد؟ قضاوت. قساوت.

گماخشی

به گوش باشید و به گوش باشید! اکنون، خدای من است، خدای ماست

که با ما سخن می‌گوید . به گوش باشید که هر مثقال از سخنان نفر
و حکیمانه‌اش به سدهزار سکه‌ی تلا می‌ارزد .

شیخاگ

هوم ! هوم !

سخا خشی

به راستی که همین است و جزاین نیست .

شیخاگ

«از واقعه‌یی ترا خبر خاهم کرد .»

سخا خشی

«وانرا به دو حرف مختصر خاهم کرد .»

شیخاگ

[به دیگران .] تأمل کنید ! تأمل کنید ! [به اطراف نگاه می‌کند . بو می‌کشد .]
می‌بینید ؟ می‌شنوید ؟ نه ، نمی‌بینید و نمی‌شنوید . آه ، حادثه‌یی در شرف
وقوع است . کسی دارد به اینجا می‌آید . قضاوت و قساوت . تأمل
کنید ! تأمل کنید ! اینجا قضاوت خاهد شد ؛ شاید . شاید . من بویش را
می‌شnom .

[شیخاگ به سوی دیگران می‌رود و همه باهم ، نرم نرمک ،
و منتظر ، به سمت چپ صحنه می‌روند . پرسنده به آرامی
از سمت راست وارد می‌شود و رو به روی دیگران

می‌ایستد. نور صحنه، بدل به یک نور آبی بسیار کمرنگ
می‌شود که آدمها، در آن، همچون اشباحی یا سایه‌هایی
هستند. نور کنده‌ی درخت و کتاب را هم می‌گیرد. خشکا
نیست. پرسنده، در مسیر یک دایره شروع به قدم زدن
می‌کند و دیگران، به صورت یک توده‌ی رونده، به دنبال
او شروع به حرکت می‌کنند.

[
یشخّتا

«این کیست این؟»؟

شاگریخ

[بی فاصله .] «این کیست این؟»؟

شیخاًگ

«این یوسف ثانی است این؟»؟

یشخّنا

«حضر است والیاس این مگر؟»؟

شیخاًگ

«یا آب حیوانی است این؟»؟

[
[سکوت و ادامه حرکت.

یشخّتا

[پر شکفتی .] چه نور غریبی از چشمانتش می‌تابد. درست مثل درخشش

تیغه‌ی یک خنجر در آذربخش .

شاسیخ

[پرشکفتی.] نفس کشیدنش را بگویید؛ گویی اژدهایی است که بر جانداری ناتوان خشم گرفته است .

یشاچخ

[پرشکفتی.] هیکلش چه تنومند است؛ به دیوی از افسانه‌ها می‌ماند.

گماختی

[پرشکفتی.] بازو اش را بینید ! از ستبری هر کدام به تنہی درختی - [حرف خود را می‌برد .] هیس !

شیخ‌آش

به نظرم آشنا می‌آید . شاید آن بالادیده باشمش .

یخ‌گش

[پرشکفتی.] آه ، چه بدن نیرومندی . در اسطوره هم چنین زیبایی یافت نمی‌شود .

باشخ

ای آمده ! به من بگو که چه کاردم . به من بگو که کارم روا بود . بگو که به حق خنجرم را در سینه‌ی او نشاندم . مگر نهاینکه مردمان اسیر اتفاقاتند ؟ مگر نهاینکه سخن از مهر و وفا و صفا ، جز جفا یی دمادم چیزی نیست ؟ مگر نهاینکه وقتی همه چیز به قصدی گرد هم آیند ، گریزی نیست ؟ پس بمن بگو که کارم همه درستی

بود. بگوکه هر کس دیگری هم که بجای من بود، لبخند را به لبخند و آغوش‌گشاده را به آغوش‌گشاده پاسخ می‌گفت. بگوکه اگر یار پیشینم هم در سحرگاهی - یا شامی - لبخندی و دستی را می‌دید که به سوی او می‌آمد، او هم به سوی آن می‌رفت. من آسوده‌ام. من آسوده‌ام؟

شاعریخ

ناگزیر از خدایانی. انسان که نیستی. در انسان چنین هیبتی که در تو هست، نیست. می‌دانی که من تبرئه شده‌ام. می‌دانی که خامه‌ی پاک‌قاضی، بر ییگناهی من رفت. می‌دانی که من نمی‌توانستم تحمل کنم که نبات‌هوسهای هر ساعته‌ی من - ما -، میوه‌یی - میوه‌هایی - بددهد که زمانی بعد، هزار هزار غاشیه‌های هولناک بر تردی وجودش به پیچند و هزار هزار درد، لحظه به لحظه، از هستی بیزارش کنند. من آفتاب‌زرد نمی‌خاستم. من خوشبختی پررنگ زود پانمی خاستم. من تبتند پر تعرق - [ناگمان در خودمی‌رود. خمیده، بر جای می‌ماند و از دیگران که می‌گذرند، فاصله می‌گیرد. پر غیظ.]. ای تو! این رنج دراز پاد افراه کدام‌گناه‌کبیر است؟ [مکث در خود. بخود می‌آید، می‌دود و به دیگران می‌رسد.].

یشخچا

خنجر من کجاست؟ رنگ دستها یم.

شاعریخ

ای تو!

یشایخ

شنیدم که گفتند تو خدایی. هستی؟ من روپی نیستم، اما خوشحالم. چون
مادرم اکنون پرنشاط و سبکحال است. برادرانم مورد احترامند و مردمان
در راهشان سرفود می‌آورند. خاهرانم – من روپی نیستم.

یشخا

دستهای من سپیدند.

شاگینخ

به من میهنی لطف کن.

یشایخ

شنیدم که قاضی براحوال من گریست. من که روپی نیستم.

گاخشی

ساکت! ساکت!

شیخاگ

گفتم که نحیف وضعیفند و توانایی در افتادن با تقدیر و با ایزدان را ندارند.
گفتم که برخیزم و فرود آیم و دست پیش نیامدهشان را بگیرم. برخاستم و
پیش آمدم، اما دستشان را پس کشیدند. ما را از خیش راندند و گفتند:
ما مضعکه نیستیم. چه خدایی است که محتاج به آبی و نانی باشد؟ چه
خدایی است که از مقر پر فروشکوه ایزدان به دور باشد؟ گفتم: من هم آنجا
بودم. اما به سوی شما آمدم تا در کنار تان در برابر تقدیر با یستم. آمدم چون

-گفتند : برو ! برو !

یشخگا

[از دیگران جدامی شود و به جلو صحنه می‌آید . دستها یش را که بار نگ سرخ تندی پوشانده شده، بلند می‌کند و به تماشاگران نشان می‌دهد .] نگاه کنید . دست من سرخ نیست . [مکث . برای چند لحظه لبخندزنان به تماشاگران نگاه می‌کند و سپس، دوباره، تند، به دیگران ملحق می‌شود .]

شاتگیخ

که آن هیهن در شعله‌های جنگی خانه به خانه بسو زد .

یشاتگیخ

من به باد چیزی سپرده‌ام . بگویید بدانم باد ، امانت سپرده شده را پس می‌دهد ؟

عما خاشی

گوش کنید !

شیخاگ

می‌شناسمت .

یخاگش

در اینجا بويي تازه می‌شنوم . گمانم که شما، با جيبي پرازياري ، به اينجا آمده‌ييد . پس اميد به شما باید بست . مرا از اثير برها نيد . يك نيمه‌ي جسماني به من بد هييد که مرا کامل کند . [مکث . آه، از خاب که بر می‌خizيد، نخستین

نگاهتان بر چهره‌ی خاب آلد و پریشان معشوق است. او را در آغوش می‌گیرید و بوسید و به ربوخه‌ی دوش می‌اندیشد و لبخند می‌زیند. واوکه خمار خاب و شراب است، به سدایی بوسه‌تان را پاسخ می‌گوید. شبانگاه که دربستر او می‌خرید، با نفسی پرازالتهاب و دستی گرم و چشمی منتظر و بدنه‌ی عریان و در خود پیچنده، اشتیاق‌شمارا پاسخ می‌گوید. وہ که چه وصال زیبایی. [از دیگران دور می‌شود و می‌آید جلوی صحنه.] مرا از اثیر دور کنید. خاهش می‌کنم. [در خود.] به بستر من در آآ. برخیز و پیش آی تا جامه‌ات را از تو دور کنم. از پایین بستر تا درون آآن، یک‌قدم بیش، راه نیست. یک‌قدم بسپار. یک‌قدم بسپار.

یشخگا

اگر بنا بر آن باشد که نرم‌نرمک از بستر و کنار یار برخیزی و با قلبی تپان، از راه رسیده‌یی را در آغوش بگیری و در سکوت لب بر لب ش بگذاری، هیچ حاصلی از دربستر ماندن نخاهی برد. چون از مقدر گریزی نیست. من، مقدر را استقبال کردم. دست‌ها یم را به‌بینید! خنجر من کجاست؟ مگر همراه نیاوردمش؟

شاصیخ

سلام! سلام! «من مردی‌ام زمینی و نه سرزمینی» دلم از دراین‌جا ماندن گرفته است. باید قدمی بردارم تا سدای زنجیر‌ها یم برخیزد. سلام! به‌من دست پرتوانی بدهید که سایه‌ی این لاشخورها را از این‌جا بدرم و دور بیاندازم.

باشد که، شاید که نور خورشید از فلک چهارم، به ماگرما به بخشد. من آرزوی آفتاب دارم. آرزوی هوای پر طراوت و -[مکث . در خود] آه ، مگر اینها را نداشم؟ [دوبرمی گرداند. بلند. باعیظ.] ای تو! درد تیر و مهین در جنگم را بهمن لطف کن. من از تکرار بیزارم. من از تکرار بیزارم . من از تکرار بیزارم .

یشامخ

هان ! شب تیره ترمی شود و با نک بوم از دور می رسد. این طرفها، اگر نه خانه بی، خرابه بی باید باشد. اکنون فصل سردی . اکنون شب پایدار. اکنون بوی جسد های متغیر میدانهای جنگ؛ اکنون اشک بر گونه ها. اکنون ظلمت مدام و ماننده . اکنون ادامه بی و قله.

حکایتی

[آهسته .] خسته ام . [بلند.] ساکت ! سکوت ! [آهسته .] خسته ام .

شیخ گاش

ای «مرگ رویارویی» ! ای امرداد داغ !

یخ‌آتش

من آن پری ام که تمنای دریا دارم. دریا دریا . بستر من .

[سکون و سکوت برای چند لحظه . سپس همه در تمام صحنه پراکنده می شوند و بر جای می مانند.

پرسنده

پستی و بی شرفی است؛ شاید هم قوادی و دیوئی . تو در خانه نشسته بی . در گرمای ملایم زمستان، یا نسیم خنک تابستان. در را می کوبند و خدمتکارت می گوید: خدایی است که به میان مردمان آمده. لقمه بی نان و جر عه بی آب می خاهد و غدر و مکروپستی و دور وی، نمی داند چیست. تومی گویی: دکتر است؟ اگر دکتر است اول برود خودش را معالجه بکند. خدمتکارت می رود و دستی که نمی بینی اش، ترا از جا بلند می کند و بر سندلی دیگری می نشاند . به تومی گویند: پستی و بی شرفی است؛ شاید هم قوادی و دیوئی . چطور جرأت کردی دشنام بدھی مردی را که «در حق کسی جنایت روانداشت» بود؟ زنی را که طهارت جسمش را ارزانی سلامت خاهران و برادران کرد؟ مردی را که نفرین تقدیر چاره ناپذیر چون بختک بر سینه اش خفته بود؟ زنی را که تنها باورش به همسانی لغات بود وجفا و وفا را از یک ریشه می پنداشت؟ مردی را که به مصلحت جمیع مردمان اندیشید و به جبر نیاندیشید؟ زنی را که از اثیر می گریخت و دمادم می پرسید: نعمت کدام و بی نعمتی کدام است؟ [مکث. قدم میز ند. می ایستد.] آه، می بینم که می خواهی از سندلی برخیزی. اما بنشین. تو نمی توانی برخیزی. شاید هم بتوانی . ولی بر خاستن، رفتن نیست . البته شاید هم بروی . اما رفتن، تمام شدن نیست. [به آرامی به کنار صحنه می رود.] پرسشی که از تو شد، بی پاسخ مانده است و تو گمان می کنی که لازم نیست حتمن پاسخی در کار باشد. اما، دوست عزیز - [نا گهان حرفش بریده می شود. نورا زاوی رو در تاریکی پنهان می گردد. سپس ،

در خلال حرفهایی که از این پس خاک داشت، دیگران، به آرامی، و پشت به تماشاگران، واژه سوی صحنه، خارج می‌شوند.]

یشخنگا

آیا هنوز تاریک است؟ هنوز من در ظلمتیم؟ باید برگردم به عقب؟ باید پیش بروم؟ [مکث. با گیجی به اطرافش نگاه می‌کند.] اینجا کسی نیست؟ آه، شب. چه شب درازی.

شاعر

سلام! حالتان خوب است؟ [مکث. با خنده.] چقدر نگاه می‌کنید. حتمن از دیدن من، با این چهره‌ی عرق کرده و خسته، و این نفس‌های شدید، غرق در تعجب شده‌یید. می‌دانید، زنجیرها یم سنگین‌اند و در ضمن، راه درازی را دویده‌ام. دویده‌ام؟ شما که می‌آمدید، هیچ چشم‌آبی در راه ندیدید؟ [مکث. گوش می‌کند. با خنده.] آه، واقع نشان شد را دیدید؟ [گوش می‌کند.] بله، بله. آه، شب. چه شب درازی.

یشخنگ

من از غروب دلم می‌گیرد. خوبست که شما در اینجا باید. [مکث.] یعنی دیگر برویم؟ پس، پس من باید از کسی کمک بگیرم. چون جلوی پایم را نمی‌بینم. [مکث. گوش می‌کند.] راست می‌گویید؟ پس برای این است. آه؛ شب. چه شب درازی.

گماختنی

[به فریاد.] اینجا کسی نیست؟ آنجا کسی نیست؟ چه مکان مه آلودی است! ساکت! سکوت! دور شوید! کورشوید!

شیخاگ

من چقدر خسته‌ام. چشمهايم پراز نقطه‌های تاریکند و دستهايم چون وزنه‌هایي از پولاد، بر بدنم آويخته‌اند. [به‌سلامی پاسخ می‌دهد.] سلام! کاري با من داشتید؟ [مکث.] بله‌متوجه‌ام. باید به‌روبرو نگاه کنم، هرچند که تیره باشد، هرچند که تیرگی باشد؛ هرچند که شب باشد. آه، شب. چه شب درازی.

تماخصی

آه، شب. چه شب درازی

یخ‌ماش

کجاست آن «بغل‌الجسور که در حق‌الحسور بچرد و از سمم مقشور - [جمله‌اش را نیمه‌تمام ره می‌کند. مکث.] یک بستر گرم. شیشه‌یی می‌خاهم که اثیر را در آن چون دیوی تنوره‌کش که در بند باشد، تا ابد نگه‌دارم. ولی، ولی گویا تو چیزی گفتی. هان؟ آه، شب. چه شب درازی. [دیگر به جز پرسنده که دیده نمی‌شود، کسی در در صحنه نیست. نقطه‌ی تاریک صحنه روشن می‌شود و پرسنده، باحالت کبیح آدمی که ظلمت اطرافش

ناگهان مبدل به نور شده ، بدورو برش نگاه می کند .
سپس، پسکد فعه بیاد می آورد که پیش از این مشغول
[سخن گفتن بوده است؛ و ادامه می دهد .

پرسنده

[مکث . با حالت ادامه .] اما ، دوست عزیز . [مکث . در خود .] اما ،
دوست عزیز - [مکث . می خندد .] اما ، دوست عزیز ، نشسته بیی ، برخاسته بیی ،
رفته بیی ؟ من نمی دانم چونی و کجا بیی . [جدی .] ولی بدان و آگاه باش
که در هر حال بر سندلی نشسته بیی . [می آید جلو و با دقت به اطراف نگاه می کند .
یک خنده می تند و سریع . آهسته . جدی .] این را ناقلان اخبار و راویان آثار و
توقیان شکر شکن به من گفته اند . [به اطراف نگاه می کند .] پس دیگران
کجا بیند ؟ نمی بینم شان . رفته اند ؟ رفته اند و در ظلمت کم شدند ؟ گویا به این
دیره های سپته هم نگاهی نکردند . [مکث .] ولی از نگاه کردن شان هم
سودی نمی بود . چه تند رفته اند . دیگر حتا غبار را هشان هم بر جانم آنده است .
[مکث . بلند .] اصلن شما چه می دانید من که هستم ؟ هان ؟ [منصانه .]
بگذارید یک نصیحتی به شما بگنم : هیچ وقت به هیچ کس در هیچ کجا
اعتماد نکنید؛ حتا به خودتان . [می خندد .] هیچ تا حال اش که در خیابان
کستان را در بیاورید و پشتیش را نگاه کنید ؟ نه ؟ [بالبهند .] یکبار این کار
را بکنید . شنیده ام بر تولت بر شست ، مخفیانه ، و به دور از چشم همه ، صلیب

گچی به پشت کتش می کشیده . [دونفر از سمت چپ صحنی، به اینکه پرسنده بییندشان، وارد می شوند و همانجا می ایستند. این دونفر، پس از کمی تأمل، به آرامی بوسوی پرسنده می روند و در خلال حرفهای او، بازوها یش را می گیرند و کشان کشان از صحنه خارج ش می کنند.] خب ، بله دیگر . همانطور که هویج زرد و خیار سبز است، مردمان هم این نظرورند . [مکث. دنبال حرفی برای گفتن می گردد.] راستی ، حالا که بیکاریم ، چطور است یک لطیفه برایتان بگوییم ؟ [با خود.] لطیفه . لطیفه . [در فکر. مکث. ناگهانی.] هان ! یادم آمد. یادم آمد. [مکث.] اما نه، این حکایت را قبل از آن آقا در جلد پانزدهم اسرار مگو نقل کرده که حتمن همه‌ی دوستان خانده‌اند. [مکث. می خندد و در همان حال خندیدن.] خانمها و آقایان محترم هیچ قضیه‌ی انگلستان در مشت را می دانند ؟ [مکث. پر ناز به تماشا گران خیره می شود.] نه، نمی گوییم. خوشایند نیست. ممکن است باعث ناراحتی برخی از خانمها و آقایان بسیار مؤدب و شریفی بشود که علاقه‌ی وافری به رعایت ادب در کلام دارند. حالا که این نظرور شد ، خوبست بیست و هشت صیغه‌ی ماضی و مضارع فعل ادبرا برای شما صرف کنم، حداقلش این است که عربیتان خوب بشود. [بلند.] بدآنید که مردم دوگروهند. نخست آنانکه در ولادت کودکان به عزا می نشینند و دوم آنانکه نان و هندوانه و بنیر می خورند. از همه‌ی اینها گذشته ، چطور است امشب تشریف بیاورید بنده منزل .

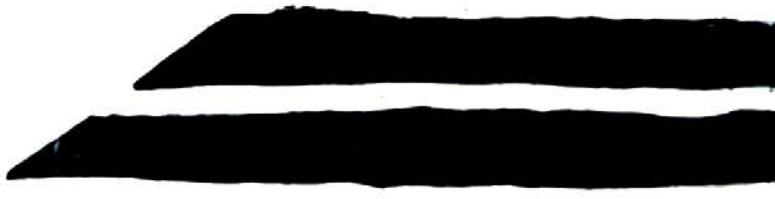
[مکث. باشوقی کودکانه.] لوسترها را برمی‌داریم، چراغها را خاموش می‌کنیم و فرشهارا از خانه می‌بریم بیرون، و آنوقت شمعی برکف اتفاق روشن می‌کنیم، می‌نشینیم واشکریزان، درباره‌ی مسؤولیت‌چیزی نویسیم. در ضمن کتابهای آقای سارتر را هم می‌توانیم بخانیم. [آهسته. موذیانه.] آخر سرهم که فرشها ولوسترها را آوردیم و چراغهارا روشن کردیم، کمی از **Lesbian Love** و زوستین مارکی دوساد می‌خانیم. قاضی مهربان عادل بی‌خطای [بی‌اینکه بدرو نفرنگاه بکند، باسر به آنها اشاره می‌کند.] بله. از دوستانند. دعوت می‌کنند که شب بروم خانه‌شان. می‌بینید که خیلی هم اصرار می‌کنند. کمانم شام مفصلی تدارک دیده‌اند که میل ندارند ازین بروود. خب، باید رفت دیگر. چاره‌یی نیست. هر چند که شب دیر است و چشم در تاریکی هیچ‌جا و هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نمی‌بیند. – آه، شب. چه شب درازی – اما، اما قاضی ما، راستی قاضی ما را می‌شناسید؟ [پر گلایه.] آه، آقایان! اینقدر تعجیل نکنید. مگر نمی‌بینید که دارم بادوستانم صحبت می‌کنم. ا، آقا، آقا! خاکش می‌کنم. این چه حرکت‌ست؟ چرا قلق‌کم می‌دهید؟ [می‌خندد. می‌خندد و خود را رها می‌کند؛ به طوریکه دو نفر، دیگر کشان‌کشان می‌برندش. باخنده.] اما، اما فراموش نکنید که از شب نمی‌شد فرار کرد. شاید بخاکیه بدويد، اما شب از شما تندرتر می‌دود. شما عرق می‌کنید و قلبتان به تپش می‌افتد و می‌ایستید. آنگاه،

شب شمارا در آغوش می‌گیرد. بهشما نصیحت می‌کنم که برای فراد از شب،
روز را خراب کنید. [فریادمی‌زنند.] روز را خراب کنید! روز را خراب
کنید! [از صحنه خارج شن می‌کنند.]

سدای پرسنده

[به فریاد و باخنده.] خراب کنید! خراب کنید!

[سکوت کامل برای چند لحظه، و سپس، پرده.]



ناشر تلویزیون ملی ایران [کارگاه نمایش]
قیمت پنجاه ریال
کلیهی حقوق چاپ برای کارگاه نمایش محفوظ است
چاپ نخست سه هزار نسخه
در زمستان ۱۳۹۸ و بهار و تابستان ۱۳۹۹ ، در چاپخانهی فردوسی به چاپ رسید .

